

ادبیات در شطرنج

مجموعه اشعار

برگرفته از نرم افزار گنجور و ساغر

جمع آوری: رضا عبدالله زاده

فهرست

۱.....	فردوسی.....
۱۱.....	حافظ.....
۱۳.....	مولوی.....
۲۳.....	نظامی.....
۲۶.....	سعدی.....
۲۹.....	عطار.....
۳۳.....	سنایی.....
۳۶.....	وحشی.....
۳۸.....	ناصر خسرو.....
۴۰.....	منوچهری.....
۴۲.....	خاقانی.....
۴۶.....	انوری.....
۴۹.....	عراقی.....
۵۱.....	محتشم کاشانی.....
۵۴.....	سیف فرقانی.....
۵۶.....	اوحدی.....
۵۸.....	ابوسعید ابوالخیر.....
۶۰.....	سلمان ساوجی.....
۶۲.....	بیدل دهلوی.....
۶۴.....	قآنی.....
۶۶.....	شاه نعمت الله ولی.....
۶۸.....	مهستی گنجوی.....
۷۰.....	خواجوی کرمانی.....
۷۲.....	امیر خسرو دهلوی.....
۷۴.....	ملک الشعراى بهار.....
۷۶.....	فخرالدين اسعد گرگانی.....
۷۸.....	مهدي اخوان ثالث.....
۸۵.....	محمد کاظم کاظمی.....

داستان درنهادن شطرنج

چنین گفت موبد که یک روز شاه
بیایوخت تاج از بر تخت عاج
همه کاخ پر موبد و مرزبان
چنین آگهی یافت شاه جهان
که آمد فرستاده شاه هند
شتروار بارست با او هزار
همانگه چو بشنید بیدار شاه
چو آمد بر شهریار بزرگ
برسم بزرگان نیایش گرفت
گهرکرد بسیار پیشش نثار
بیاراسته چتر هندی به زر
سر بار بگشاد در بارگاه
فراوان ببار اندرون سیم و زر
ز یاقوت والماس وز تیغ هند
ز چیزی که خیزد ز قنوج و رای
ببردند یک سر همه پیش تخت
ز چیزی که برد اندران رای رنج
بیآورد پس نامه‌ای بر پرند
یکی تخت شطرنج کرده به رنج
بیآورد پیغام هندی ز رای
کسی کو بدانش برد رنج بیش
نهند و ز هر گونه رای آورند

به دیبای رومی بیاراست گاه
همه جای عاج و همه جای تاج
ز بلخ و ز بامین و ز کرزبان
ز گفتار بیدار کارآگهان
ابا پیل و چتر و سواران سند
همی راه جوید بر شهریار
پذیره فرستاد چندی سپاه
فرستاده نامدار و سترگ
جهان آفرین را ستایش گرفت
یکی چتر و ده پیل با گوشوار
بدو بافته چند گونه گهر
بیآورد یک سر همه نزد شاه
چه از مشک و عنبر چه از عود تر
همه تیغ هندی سراسر پرند
زده دست و پای آوریده به جای
نگه کرد سالار خورشید بخت
فرستاد کسری سراسر به گنج
نبشته بنوشین روان رای هند
تهی کرده از رنج شطرنج گنج
که تا چرخ باشد تو بادی به جای
بفرمای تا تخت شطرنج پیش
که این نغز بازی به جای آورند

بدانند هر مهره‌ای را به نام	که گویند پس خانه او کدام
پیاده بدانند و پیل و سپاه	رخ واسب و رفتار فرزین و شاه
گراین نغز بازی به جای آورند	درین کار پاکیزه رای آورند
همان باژ و ساوی که فرمودشاه	به خوبی فرستم بران بارگاه
وگر نامداران ایران گروه	ازین دانش آیند یک سر ستوه
چو با دانش ما ندارند تاو	نخواهند زین بوم و بر باژ و ساو
همان باژ باید پذیرفت نیز	که دانش به از نامبردار چیز
دل و گوش کسری بگوینده داد	سخنها برو کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه	به مهره درون کرد چندی نگاه
ز تختش یکی مهره از عاج بود	پر از رنگ پیکر دگر ساج بود
بپرسید ازو شاه پیروزبخت	ازان پیکر ومهره ومشک وتخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار	همه رسم و راه از در کارزار
ببینی چویابی به بازیش راه	رخ و پیل و آرایش رزمگاه
بدو گفت یک هفته ما را زمان	ببازیم هشتم به روشنروان
یکی خرم ایوان بپرداختند	فرستاده را پایگه ساختند
رد وموبدان نماینده راه	برفتند یک سر به نزدیک شاه
نهادند پس تخت شطرنج پیش	نگه کرد هر یک ز اندازه بیش
بجستند و هر گونه‌ای ساختند	ز هر دست یکبارش انداختند
یکی گفت وپرسید و دیگر شنید	نیآورد کس راه بازی پدید
برفتند یکسر پرآژنگ چهر	بیامد برشاه بوزرجمهر
ورا زان سخن نیک ناکام دید	به آغاز آن رنج فرجام دید
به کسری چنین گفت کای پادشا	جهاندار و بیدار و فرمانروا
من این نغز بازی به جای آورم	خرد را بدین رهنمای آورم

بدو گفت شاه این سخن کارتست که روشن‌روان بادی وتندرست
 کنون رای قنوج گوید که شاه ندارد یکی مرد جوینده راه
 شکست بزرگ است بر موبدان به در گاه و بر گاه و بر بخردان
 بیاورد شطرنج بوزرجمهر پراندیشه بنشست و بگشاد چهر
 همی جست بازی چپ و دست راست همی راند تا جای هریک کجاست
 به یک روز و یک شب چو بازیش یافت از ایوان سوی شاه ایران شتافت
 بدو گفت کای شاه پیروزبخت نگه کردم این مهره و مشک و تخت
 به خوبی همه بازی آمد به جای به بخت بلند جهان کدخدای
 فرستاده شاه را پیش خواه کسی را که دارند ما را نگاه
 شهنشاه باید که بیند نخست یکی رزمگاهست گویی درست
 ز گفتار او شاد شد شهریار ورا نیک پی خواند و به روزگار
 بفرمود تا موبدان و ردان برفتند با نامور بخردان
 فرستاده رای را پیش خواند بران نامور پیشگاهش نشاند
 بدو گفت گوینده بوزرجمهر که ای موبد رای خورشید چهر
 ازین مهرها رای با توجه گفت که همواره با توخرد باد جفت
 چنین داد پاسخ که فرخنده‌رای چو از پیش او من برفتم ز جای
 مرا گفت کین مهره ساج و عاج ببر پیش تخت خداوند تاج
 بگویش که با موبد و رای زن بنه پیش و بنشان یکی انجمن
 گر این نغز بازی به جای آورند پسندیده و دلربای آورند
 همین بدره و برده و باژ و ساو فرستیم چندانک داریم تاو
 و گر شاه و فرزندگان این به جای نیارند روشن ندارند رای
 و گر شاه و فرزندگان این بجای نیارند روشن ندارند رای
 نباید که خواهد ز ما باژ و گنج دریغ آیدش جان دانا به رنج

چو بینند دل و رای باریک ما
 برتخت آن شاه بیدار بخت
 چنین گفت با موبدان و ردان
 همه گوش دارید گفتار اوی
 بیاراست دانا یکی رزمگاه
 چپ و راست صف برکشیده سوار
 هشیوار دستور در پیش شاه
 مبارز که اسب افگند بر دو روی
 وزو برتر اسبان جنگی به پای
 چو بوزر جمهر آن سپه را براند
 غمی شد فرستاده هند سخت
 شگفت اندرو مرد جادو بماند
 که این تخت شطرنج هرگز ندید
 چگونه فراز آمدش رای این
 چنان گشت کسری ز بوزر جمهر
 یکی جام فرمود پس شهریار
 یکی بدره دینار واسبی به زین
 بشد مرد دانا به آرام خویش
 به شطرنج و اندیشه هندوان
 خرد بادل روشن انباز کرد
 دومهره بفرمود کردن ز عاج
 یکی رزمگه ساخت شطرنج وار
 دولشکر ببخشید بر هشت بهر
 فزونتر فرستد به نزدیک ما
 بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
 که ای نامور پاک دل بخردان
 هم آن را هشیار سالار اوی
 به قلب اندرون ساخته جای شاه
 پیاده به پیش اندرون نیزه دار
 به رزم اندرونش نماینده راه
 به دست چپش پیل پر خاشجوی
 بدان تاکه آید به بالای رای
 همه انجمن در شگفتی بماند
 بماند اندر آن کار هشیار بخت
 دلش را به اندیشه اندر نشاند
 نه از کاردانان هندی شنید
 به گیتی نگیرد کسی جای این
 که گفتی بدو بخت بنمود چهر
 که کردند پرگوهر شاهوار
 بدو داد و کردش بسی آفرین
 یکی تخت و پرگار بنهاد پیش
 نگه کرد و بفرزد رنج روان
 به اندیشه بنهاد برتخت نرد
 همه پیکر عاج همرنگ ساج
 دو رویه برآراسته کارزار
 همه رزمجویان گیرنده شهر

دوشاه گرانمایه و نیک خوی	زمین وار لشکر گهی چارسوی
یکی از دگر برنگیرد ستم	کم و بیش دارند هر دو به هم
به تندی بیاراسته جنگجوی	به فرمان ایشان سپاه از دو روی
ز لشکر برین یک تن آید شکن	یکی را چوتنها بگیرد دو تن
گرازان دو شاه اندران رزمگاه	به هرجای پیش و پس اندر سپاه
گهی رزم کوه و گهی رزم دشت	همی این بران آن برین برگذشت
شدندی دو شاه و سپاه انجمن	برین گونه تا بر که بودی شکن
برشاه شد یک به یک یاد کرد	بدین سان که گفتم بیاراست نرد
همانش ستایش همان سرزنش	وزان رفتن شاه برترمنش
بگسترد و بنمود یک شاه	ز نیروی و فرمان و جنگ سپاه
خرد را باندیشه اندر نشاند	دل شاه ایران ازو خیره ماند
جوان بادی و روزگارت جوان	همی گفت کای مرد روشن روان
بیارد شتر تا در شهریار	بفرمود تا ساروان دو هزار
ز هیتال و مکران و ایران زمین	ز باری که خیزد ز روم و ز چین
بشد کاروان از در شهریار	ز گنج شهنشاه کردند بار
دل شاه زان کار پرداخته	چوشد بارهای شتر ساخته
ز دانش فراوان سخنها براند	فرستاده رای را پیش خواند
پر از دانش و رامش و رنگ و بوی	یکی نامه بنوشت نزدیک اوی
به یزدان پناهش ز دیو سترگ	سر نامه کرد آفرین بزرگ
ز دریای قنوج تا پیش سند	دگر گفت کای نامور شاه هند
ابا چتر و پیلان بدین انجمن	رسیداین فرستاده رای زن
شنیدیم و پیغامش امد بجای	همان تخت شطرنج و پیغام رای
به دانش روان را بیاراستیم	ز دانای هندی زمان خواستیم

پژوهید و آورد بازی به جای	بسی رای زد موبد پاکرای
به قنوج نزدیک رای بلند	کنون آمد این موبد هوشمند
پسندیده بار از در شهریار	شتروار بار گران دو هزار
کنون تا به بازی که آرد نبرد	نهادیم برجای شطرنج نرد
که این بازی آرد به دانش به جای	برهمن فر وان بود پاکرای
فرستد همه رای هندی به گنج	ز چیزی که دید این فرستاده رنج
بکوشند بازی نیاید به جای	ورای دون کجا رای با راهنمای
به پیمان کند رای قنوج بار	شتروار باید که هم زین شمار
چنینست پیمان و بازار ما	کنند بار همراه با بار ما
برفت از در شاه بوزرجمهر	چو خورشید رخسند شده بر سپهر
برهمن بشادی و را رهنمای	چو آمد ز ایران به نزدیک رای
دلش پر ز بازار ننگ و نبرد	ابا بار با نامه و تخت نرد
بدید آن سر و افسر و بخت اوی	چو آمد به نزدیکی تخت اوی
بدو داد پس نامه خسروی	فراوانش بستود بر پهلوی
بگفت آنچه آمد یکایک به جای	ز شطرنج وز راه وز رنج رای
رخ رای هندی چو گل برشگفت	پیام شهنشاه با او بگفت
چنان هم سراسر بیاورد نرد	بگفت آن کجا دید پاینده مرد
وزان موبدان نماینده راه	ز بازی و از مهره و رای شاه
بخواند بدانند نپیچد ز داد	به نامه دورن آنچه کردست یاد
چو بشنید گفتار شطرنج و نرد	ز گفتار اوشد رخ شاه زرد
فرستاده را داد شایسته جای	بیامد یکی نامور کدخدای
می و رود و رامشگران خواستند	یکی خرم ایوان بیاراستند
برفت آنک بودند دانش فروز	زمان خواست پس نامور هفت روز

به کشور ز پیران شایسته مرد
 به یک هفته آنکس که بد تیزویر
 همی باز جستند بازی نرد
 به هشتم چنین گفت موبد به رای
 مگر با روان یار گردد خرد
 بیامد نهم روز بوزر جمهر
 که کسری نفرمود ما را درنگ
 بشد موبدان را ازان دل دژم
 بزرگان دانا به یک سو شدند
 چو آن دید بنشست بوزر جمهر
 بگسترد پیش اندرون تخت نرد
 سپهدار بنمود و جنگ سپاه
 ازو خیره شد رای با رای زن
 همه مهتران آفرین خواندند
 ز هر دانشی زو بپرسید رای
 خروشی برآمد ز دانندگان
 که اینت سخنگوی داننده مرد
 بیاورد زان پس شتر دو هزار
 ز عود و ز عنبر ز کافور و زر
 ابا باژ یکساله از پیشگاه
 یکی افسری خواست از گنج رای
 بدو داد و چند آفرین کرد نیز
 شتر دو ازار آنک از پیش برد
 یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
 ازان نامداران برنا و پییر
 به رشک و برای وبه ننگ و نبرد
 که این را نداند کسی سر زپای
 کزین مهره بازی برون آورد
 پر از آرزو دل پر آژنگ چهر
 نباید که گردد دل شاه تنگ
 روان پر زغم ابروان پر زخم
 به نادانی خویش خستو شدند
 همه موبدان برگشادند چهر
 همه گردش مهرها یاد کرد
 هم آرایش رزم و فرمان شاه
 ز کشور بسی نامدار انجمن
 ورا موبد پاک دین خواندند
 همه پاسخ آمد یکایک به جای
 ز دانش پژوهان و خوانندگان
 نه از بهر شطرنج و بازی نرد
 همه گنج قنوح کردند بار
 همه جامه و جام پیکر گهر
 فرستاد یک سر به درگاه شاه
 همان جامه زر ز سر تا به پای
 بیارانش بخشید بسیار چیز
 ابا باژ و هدیه مر او را سپرد

یکی کاروان بد که کس پیش ازان نراند و نبید خواسته بیش ازان
 بیامد ز قنوج بوزرجمهر برافراخته سر بگردان سپهر
 دلی شاد با نامه شاه هند نبشته به هندی خطی بر پرند
 که رای و بزرگان گویای دهند نه از بیم کزنیک رایای دهند
 که چون شاه نوشین روان کس ندید نه از موبد سالخورده شنید
 نه کس دانشی تر ز دستور اوی ز دانش سپهرست گنجور اوی
 فرستاده شد باژ یک ساله پیش اگر بیش باید فرستیم بیش
 ز باژی که پیمان نهادیم نیز فرستاده شد هرچ بایست چیز
 چو آگاهی آمد ز دانا به شاه که با کام و با خوبی آمد ز راه
 ازان آگاهی شاد شد شهریار بفرمود تاهرک بد نامدار
 ز شهر و ز لشکر خبیره شدند همه نامداران پذیره شدند
 به شهر اندر آمد چنان ارجمند به پیروزی شهریار بلند
 به ایوان چو آمد به نزدیک تخت برو شهریار آفرین کرد سخت
 ببر در گرفتش جهاندار شاه بپرسیدش از رای وز رنج راه
 بگفت آنک جا رفت بوزرجمهر ازان بخت بیدار و مهر سپهر
 پس آن نامه رای پیروزبخت بیاورد و بنهاد در پیش تخت
 بفرمود تا یزدگرد دبیر بیامد بر شاه دانش پذیر
 چو آن نامه رای هندی بخواند یکی انجمن درشگفتی بماند
 هم از دانش و رای بوزرجمهر ازان بخت سالار خورشید چهر
 چنین گفت کسری که یزدان سپاس که هستم خردمند و نیکی شناس
 مهان تاج و تخت مرا بنده اند دل و جان به مهر من آگنده اند
 شگفتی تر از کار بوزرجمهر که دانش بدو داد چندین سپهر
 سپاس از خداوند خورشید و ماه کزویست پیروزی و دستگاه

برین داستان برسخن ساختم به تلخند و شطرنج پرداختم

غزل شماره ۷۱

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه
نیست

غزل شماره ۴۰۷

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۲۴

شطرنج دولت شاه را صد جان به خرچش راه را صد که حمایل گاه را صد درد دردی خوار را

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۴۳

ای شه شطرنج فلک مات مرا برد تو را ای ملک آن تخت تو را تخته این نرد مرا

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۱۳۳

همچو فرزین کزروست و رخ سیه بر نطع شاه آنک تلقین می کند شطرنج مر لجلج را

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۳۳۶

نه خاکست این زمین طشتیست پر خون ز خون عاشقان و زخم شهوات

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۳۴۲

رخ شه جسته ای شهوات اینست چو دزدی کردی ای دل دار اینست

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۳۷۸

ای گشته ز شاه عشق شهوات در خشم میباش و در مکافات

.....

ما مات تویم شمس تبریز صد خدمت و صد سلام از مات

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۳۸۶

چونک شه بنمود رخ را اسب شد همراه پیل عقل مسکین گشت مات و جان میان برد و مات

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۴۷۴

زهی شهی که شهان بر بساط شطرنجت به خانه خانه دوند از گریزخانه مات

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۴۸۱

چه فرخست رخی کو شهیت را ماتست چه خوش لقا بود آن کس که بی لقای تو نیست

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۵۲۵

باشد ز بازی‌های خوش بی ذوق رود فرزین شود در سایه فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۵۶۲

ز حرف عین چشم او ز ظرف جیم گوش او شه شطرنج هفت اختر به حرفی مات من
گرد

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۶۰۰

شهمات کجا گردد آن کو رخ شه بیند کی تلخ شود آن کو دریای عسل دارد

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۷۳۴

مطربا این پرده زن کز رهزنان فریاد و داد مطربا این ره زدن زان رهزنان آموختی
مطربا رو بر عدم زن زانک هستی رهزنت می زن ای هستی ره هستان که جان انگاشتست
ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه در وجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد
این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام ذوق دریا کی شناسد هر که در دام اوفتاد

هر که اندر دام شد از چار طبع او چارمیخ	دانک روزی می‌دوید از ابله‌ی سوی مراد
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را	آتش اندر هست زن و اندر تن هستی نژاد
قدحه و الموریاتش نیست الا سوز صبر	ضبحه و العادیاتش نیست جز جان‌های راد
برد و ماندی هست آخر تا کی ماند کی برد	ور نه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد
گه ره شه را بگيرد بیدق کژرو به ظلم	چیست فرزین گشته‌ام گر کژ روم باشد سداد
من پیاده رفته‌ام در راستی تا منتها	تا شدم فرزین و فرزین بنده‌ام دست داد
رخ بدو گوید که منزل‌ها را منزلیست	خط و تین ماست این جمله منازل تا معاد
تن به صد منزل رود دل می‌رود یک تک به حج	ره روی باشد چو جسم و ره روی همچون فؤاد
شاه گوید مر شما را از منست این یاد و بود	گر نباشد سایه من بود جمله گشت باد
اسب را قیمت نماند پیل چون پشه شود	خانه‌ها ویرانه‌ها گردد چو شهر قوم عاد
اندر این شطرنج برد و ماند یک سان شد مرا	تا بدیدم کاین هزاران لعب یک کس می‌نهاد
در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات	زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۷۵۴

شاه جان‌ها شمس تبریزیست و این دم آن اوست	رخ بدو آرید و خود را جمله مات شه کنید
--	---------------------------------------

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۸۱۱

اسب من بستند پیاده مانده‌ام	وز دو رخ آن شاه ماتم می‌دهد
کوه طور از شاهماتش پاره شد	من کم از کاهم ثباتم می‌دهد

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۹۱۲

چو تو سلیم دلی را چو لقمه برابند	به هر پیاده شهی را به طرح مات کنند
----------------------------------	------------------------------------

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۱۲۳۳

خنک آن بیدق فرخ رخی را که هر دم می‌رساند شه به ماتش

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۱۴۱۵

ز فرزین بند آن رخ من چه شه ماتم چه شه ماتم مکن ای شه مکافاتم مکن ای شه مکافاتم

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۱۴۳۵

چو در شطرنج شد قایم بریزد نرد شش پنجی بگویم مات غم باشم اگر این نرد می دانم

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۱۴۷۹

آن جا شه شطرنج بساط دو جهانیم وین جا همه سرگشته‌تر از مهره نردیم

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۱۵۰۲

چه استادان که من شه ماتم کردم چه شاگردان که من استاد کردم

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۱۵۶۱

شطرنج که صد هزار خانه‌ست از جمله آن دو خانه دیدم

یک خانه پر از خمار دیدم یک خانه می‌مغانه دیدم

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۱۵۶۹

شطرنج ندیده‌ایم و ماتیم یک جرعه نخورده‌ایم و مستیم

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۲۰۵۳

از بس که آفتاب دو رخ بر رخش نهاد شهمات می شود ز رخس ماه بر زمین

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۲۱۱۱

پهلوی شه آمده‌ای مات شو مات منی مات منی مات من

بس کن ای دل چو شدی مات شه چند ز هیهای و ز هیهات من

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۲۱۶۸

هزاران شکر آن شه را که فرزین بند او گشتی هزاران منت آن می را که از وی در خماری تو

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۲۳۰۸

شطرنج همی بازد با بنده و این طرفه کاندردو جهان شه او وز بنده
بخواهد شه

جان بخشد و جان بخشد چندانک فناها را در خانه و مان افتد هم ماتم و
هم آوه

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۲۳۳۰

بر نطع پیادستم من اسپ نمی‌خواهم من مات توام ای شه رخ بر رخ من برنه

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۲۵۱۶

رخ خوبان روحانی که هر شاهی که دید آن را ز فرزین بند سوداها ز اسب خود پیادستی

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۲۵۲۲

دلا می‌گرد چون بیدق به گرد خانه آن شه بترس از مات و از قایم چو نطع عشق گستردی

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۲۶۳۰

مستیم ز جام تو و زان نرگس مخمور رستیم به شاهیت ز شهوات افندی

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۲۷۰۶

دغایانی که با جسم چو پیلند سوار اسب فرهنگ و کیانی
پیاده گشته و رخ زرد ماندند ز فرزین بند شاهان بقایی

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۲۸۶۱

چند روز است که شطرنج عجب می بازی دانه بوالعجب و دام عجب می سازی
کی برد جان ز تو گر ز آنک تو دل سخت کنی کی برد سر ز تو گر ز آنک بدین پردازی

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۲۸۶۴

گه بگوید که حذر کن شه شطرنج منم بیدقی گر ببری من برم از تو فرسی

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۳۰۳۲

چون بنهد رخ پیاده در قدم شاه جست دواسبه ز نیستی و گدایی
کژ نرود زان سپس به راه چو فرزین خواب ببیند چو پیل هند رجایی
مات شو و لعب گفت و گوی رها کن کان شه شطرنج راست راه نمایی

دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۳۱۴۵

گر ببازم و گر نه زین شه رخ ماتم و مات مات من باری

ترجیعات: سی و پنجم

در آن شطرنج اگر بردی تو، شاهی ولی کو بخت پنهان؟! چونک ماتی

مثنوی معنوی، دفتر اول، بخش ۲۹

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات برد و مات ز تست ای خوش صفات

مثنوی معنوی، دفتر دوم، بخش ۲

این چنین تلبیس با بابات کرد آدمی را این سیه رخ مات کرد

بر سر شطرنج چستت این غراب تو مبین بازی به چشم نیم خواب

زانک فرزین بندها داند بسی که بگیرد در گلویت چون خسی

مثنوی معنوی، دفتر دوم، بخش ۶۰

جمله فرزین بندها بیند بعکس مات بر وی گردد و نقصان و وکس

مثنوی معنوی، دفتر دوم، بخش ۶۵

ای برین شطرنج بهر یاد را مات کرده صد هزار استاد را

ای ز فرزین بندهای مشکلت سوخته دلها سیه گشته دلت

مثنوی معنوی، دفتر سوم، بخش ۱۳

چون قضا آهنگ نارنجات کرد روستایی شهریی را مات کرد

با هزاران حزم خواجه مات شد زان سفر در معرض آفات شد

مثنوی معنوی، دفتر سوم، بخش ۱۶

از سفر بیدق شود فرزین راد وز سفر یابید یوسف صد مراد

مثنوی معنوی، دفتر سوم، بخش ۳۰

من چو ابرم تو زمین موسی نبات
حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات و برد از شاه می‌دان ای عروس
آن میدان از ما مکن بر ما فسوس

مثنوی معنوی، دفتر سوم، بخش ۱۳۰

آن شه شطرنج دل را مات کرد
از بهشتش سخره آفات کرد

مثنوی معنوی، دفتر پنجم، بخش ۱۴۸ - حکایت مات کردن دلک سید شاه ترمذ را

شاه با دلکک همی شطرنج باخت
مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبرآورش
یک یک از شطرنج می‌زد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان
صبر کرد آن دلکک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر
او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد
وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلکک و در کنج رفت
شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد
خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی چه کردی چیست این
گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف
با تو ای خشم‌آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات
می‌زنم شه شه به زیر رختهات
چون محله پر شد از هیهای میر
وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست
کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان
کمتراست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده
واندر آن زهدش گشادی ناشده

رنج دیده گنج نادیده زیار	کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر	یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود	یا جزا وابسته میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بس است	که درین وادی پر خون بی کس است
چشم پر درد و نشسته او به کنج	رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نه یکی کحال کو را غم خورد	نیش عقلی که به کحلی پی برد
اجتهادی می کند با حزر و ظن	کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست	کو نجوید سر رئیسش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب	که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال	که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ	گرچه در زهدست باشد خوش تنگ
تا برون ناید ازین ننگین مناخ	کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد	کارد و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم	غصه آن بی مرادیها و غم

مثنوی معنوی، دفتر پنجم، بخش ۱۷۸

بر خطا و جرم خود واقف شدند گرچه مات کعبتین شه بدند

رباعیات، رباعی شماره ۹۱۹

من دم نزنم از این جهان دمگیر من در طربم همه جهان ماتم گیر
بیدق ببری ز ما ولی شه نبری ما و رخ شه هزار بیدق کم گیر

خمسه، خسرو و شیرین، بخش ۲۵

چنان پنداشت آن منصوبه را شاه
که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
بر آن دلشده که لعبی چند سازد
بگيرد شاه نو را بند سازد
حسابی بر گرفت از روی تدبیر
نبود آگه ز بازیهای تقدیر

خمسه، خسرو و شیرین، بخش ۳۴

چو شاهنشاه ز بازیهای ایام
به قایم ریخت با شمشیر بهرام
به شطرنج خلاف این نطع خونریز
بهر خانه که شد دادش شه انگیز

خمسه، خسرو و شیرین، بخش ۴۳

به نطع کینه بر چون پی فشردی
در افکن پیل و شه رخ زن که بردی

خمسه، خسرو و شیرین، بخش ۷۳

مرا پیلی سزد کو را کنم بند
تو شاهی بر تو نتوان بیدق افکند

خمسه، خسرو و شیرین، بخش ۱۱۹

بر این رقعه که شطرنج زیانست
کمینه بازییش بینالرخانست
دریغ آن شد که در نقش خطرناک
مقابل می شود رخ با رخ خاک

خمسه، شرف نامه، بخش ۲۲

نه نیکوست شطرنج بد باختن
فرس در تک و پیل در تاختن

خمسه، شرف نامه، بخش ۳۲

مبارک بود فال فرخ زدن نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن

خمسه، شرف نامه، بخش ۳۳

فرو ماند شه را در آن دستگاه که یک تخت را برنتابد دو شاه
نبینی دو شاهست شطرنج را که بر هر دلی نو کند رنج را

خمسه، هفت پیکر، بخش ۲۶

چند ازین قصه جستجو کردم بیدق از هر سوئی فرو کردم
بیش از آن کرده بود فرزین بند که بر آن قلعه بر شوم به کمند

غزلیات، غزل ۱۷۵

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق توست دستی به کام دل ز سپهر دغا که برد

غزلیات، غزل ۵۳

سعدیا شطرنج ره مردان خلوت باختند رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

غزلیات، غزل ۲۸

از خون پیاده‌ای چه خیزد ای بر رخ تو هزار شه مات

گلستان، باب هفتم در تاثیر تربیت، حکایت شماره ۱۲

سالی نزاعی در پیادگان حجیچ افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت یاللعجب پیاده عاج چو عرضه شطرنج به سر می‌برد فرزین میشود یعنی به از آن میگردد که بود و پیادگان حاج بادیه به سر بردند و بتر شدند

از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق به آزار می درد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنک بیچاره خار میخورد و بار میبرد

بوستان، باب اول در عدل و تدبیر و رای، حکایت در این معنی

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

بوستان، باب دوم در احسان، گفتار اندر گردش روزگار

که افتد که با جاه و تمکین شود چو بیدق که ناگاه فرزین شود

مواعظ، قصاید، قصیده شماره ۱۴

عدو را کز تو بر دل پای پیلست بزن تا بیدقش فرزین نباشد

غزلیات، غزل شماره ۱۵

بسی بازی ببینی از پس و پیش ولی آخر فرومانی به شهامت

غزلیات، غزل شماره ۴۳

پیاله‌ای دو به من ده که صبح پرده درید پیاده‌ای دو فرو کن که وقت شهامت است

+

اگرچه پاک‌بری مات هر گدایی شو که شاه نطع یقین آن بود که شهامت است

غزلیات، غزل شماره ۱۰۰

بیدقی عطار در عشق تو راند گر به فرزینی رسد فرزانه‌ای است

غزلیات، غزل شماره ۱۵۰

شهباز دلم زان چه سیمین نرهد زانک در خانه مات است که این بار شه افتاد

غزلیات، غزل شماره ۷۲۳

چون بر بساط دلبری شطرنج عشقم می‌بری گشتم ز جان و دل بری ای یار عیار آمده

تا نرد عشقت باختم شش را ز یک نشاختم چون جان و دل درباختم هستم به زنهار آمده

غزلیات، غزل شماره ۸۰۳

شطرنج مبارز با ملوکان شهامت شوی و ره ندانی

اسرارنامه، بخش دوازدهم، الحکایته و التمثیل

تو هرگز هیچ شطرنجی نبردی بشطرنج اندرون رنجی نبردی

چو تو شطرنج بازی می‌ندانی از آن از یک دو بازی می‌بمانی
 چه دانی تو که رخ چندان چرا رفت شه از هر سوی سرگردان چرا رفت
 ز یک سو اسب بینی رخ نهاده ز یک سو پیل برگردن فتاده
 پیاده چون ببینی بر کناره که فرزین شد ترا گیرد سواره
 ذراعی نیست آخر نطع شطرنج که تو دروی فروماندی بصد رنج
 برین نطعی که در چشم است خردت نمی‌دانی که تا در چیست بردت
 چنین نطعی که بحر سرنگونست چه دانی لعبهای او که چونست
 تو صد بازی کجا از پیش بینی که تو نه پس روی نه پیش بینی
 چو لعب نطع شطرنجی ندانی ز لعب چرخ بی شک خیره مانی

الهی نامه ، بخش بیست و یکم، حکایت امیر بلخ و عاشق شدن دختر او

من آن شاهم که فرزینم سپهرست پیاده در رکابم ماه و مهرست
 اگر اسپ افکنم بر نطع گردان دو رخ طرحش نهم چون شیر مردان
 سری کو سرکشد از حکم این ذات بپای پیلش اندازم بشهمات

خسرونامه، دیدن گل هرمز را در باغ و عاشق شدن

اگرچه بود گلرخ شاهزاده ولی شه مات شد از یک پیاده

خسرونامه، خواستگاری شاه اصفهان از گل

گلش گفتا شهم دیوانه خواهد که از شمعی چو من پروانه خواهد
 ز نطع خود برون ره مینخواهم چه پروانه دهم شه می نخواهم
 یقین دانم که نبود شاه خواهان که گل گردد گلابی در سپاهان
 نه بر نطع عروسی راه خواهم نه رخ بر شه نهم نه شاه خواهم

نه با او میل در میدان کشم من نه با او اسپ در جولان کشم من
پیاده میروم چون دلفروزی بفرزینی رسم در نطع روزی
گر او را پیل بالازر عیانست مرازو، پیل بندی، در میانست
شه از من در غریبی مبتلا باد و یا شهومات این نطع دو تا باد

خسرونامه، رزم خسرو با شاه سپاهان و کشته شدن شاه سپاهان

درآمد گرد شه پیل و پیاده ز اسپ خویش رخ بر شه نهاده

وصلت نامه، مطلب در صفت عشاق الهی

عشق آمد ذکر این آیات کرد شه رخی زد این جهان را مات کرد

وصلت نامه، الحکایت الرموز

هرکه واصل شد برست از ترهات شه رخی زد این جهان را کرد مات

مصیبت نامه، بخش سیزدهم، الحکایه و التمثیل

در چنین وقتی چنین زیبا رخی میندانم تا توان زد شه رخی

شاه را عزم چنین شه رخ فتاد عزم جشنی تازه و فرخ فتاد

غزلیات، غزل شماره ۷۱

گهی شه رخ نهم بر نطع شطرنج گهی شه پیل خواهم گاه شههمات

غزلیات، غزل شماره ۷۲

گهی شطرنج بازم با حریفان گهی راوی شوم با شعر و ابیات

گهی شه رخ شوم با عیش و راحت گهی از رنج کردم باز شههمات

قصاید، قصیده شماره ۲۴

آنجا که بود کوشش شطرنج تواضع در نطع جهان هر چه پیادهست شه ماست

قصاید، قصیده شماره ۳۸

نغمه او هست مرا نیست کرد بیدق او شاه مرا مات کرد

قصاید، قصیده شماره ۱۱۵

شطرنج به شاهمات بر بندم در ششدره مهره‌ای در اندازم

قصاید، قصیده شماره ۴۱

ایمن بود از چشم بد آن را که ز زشتی در چشم کسان چون رخ شطرنج بود رخ

قصاید، قصیده شماره ۴۰۶

شه پیل نبینی به مراد دل معشوق تا در کف عشق شه او مات نگردی

حدیقه الحقیقه و شریعه الطریقه، فی الادب و شرف النفس

هر رهی کت خوشست آن ره گیر
شاه بی‌پیل و اسب و بی‌فرزین
چار طبعست چار خانه شاه
وفد عمرت چو زی وفات شود
تا بدانگه که مات گردد شاه
هر زمان این فلک ز بهر ستیز
ورنه بر نطع گفتن و پاسخ
دُم فرزین بمان دم شه گیر
خاصه بی‌رخ نیرزدت خرزین
پنج حس شش جهت برای سپاه
شاه در چارخانه مات شود
آه می‌زن ز عیش و عمر کتاه
زین زمین گویدت که خیز و گریز
می‌کش این بار و می‌خور این شه رخ

غزلیات، غزل ۳

فریاد ز بد بازی دوری که برافشانند این عرصه شطرنج فرو چیده ما را

غزلیات، غزل ۴۱

شدیم مات به شطرنج غایبانه تو به ما بخند که خوش بازییت به انگیز است

غزلیات، غزل ۱۸۵

بساط دوری و شطرنج غایبانه به خوبان به خود فرو شده وحشی عجب که مات نباشد

قصاید، قصیده شماره ۱۶

باد گویی اسب شطرنج است مانده در عری در بساط بازی آن عرصه گردد راهوار

می جوشیده حلال است سوی صاحب رای شافعی گوید شطرنج مباح است بباز

قصاید و قطعات، شماره ۳۴

عاشقارو دیده از سنگ و دل از فولاد ساز
عاشق بازیدن، چنان شطرنج بازیدن بود
کز سوی دیگر برآمد عشقباز آن یار باز
عاشقی کردن نیاری دست سوی او میاز
دل به جای شاه باشد وین دگر اندامها
ساخته چون لشکر شطرنج از شطرنج ساز
شاه دل گم گشت و چون شطرنج را شه گم شود
کی تواند باختن شطرنج را شطرنج باز

قصاید و قطعات، شماره ۳۵

شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقین گشته است
وقت شبگیران به نطع سبزه بر شطرنج باز

قصاید، شماره ۵

از پیل کم نه‌ای که چو مرگش فرا رسد
در حال استخوانش بیرزد بدان بها
از استخوان پیل ندیدی که چرب دست
هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا

قصاید، شماره ۱۸

هر سوئی از جوی جوی رقعۀ شطرنج بود
بیدق زرین نمود غنچه ز روی تراب

قصاید، شماره ۳۱

ما بیدقیم و مات عری گشته شاه ما
میر اجل نظارهٔ احوال دان ماست

قصاید، شماره ۸۱

ز آبنوس شب و روز آمده بر رقعۀ دهر
دو سپه کالت شطرنجی سودا بینند
لعب دهر است چو تضعیف حساب شطرنج
گر چه پایان طلبندش نه همانا بینند

قصاید، شماره ۱۱۱

چون کنی از نطع خاک رقعۀ شطرنج رزم
از پس گرد نبرد چرخ شود خاکسار

قصاید، شماره ۱۴۷

شطرنجی ثنای توام قائم زمانه
کز نطع مدحت تو برون لشکری ندارم

قصاید، شماره ۱۵۱

شاه دل را که خرد بیدق اوست
در عری‌خانهٔ خذلان چکنم؟

قصاید، شماره ۱۶۸

از اسب پیاده شو، بر نطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان
نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را
پیلان شب و روزش گشته به پی دوران
ای بس پشه پیل افکن کافکند به شه پیلی
شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان

قصاید، شماره ۱۸۱

دل که کنون بیدق است باش که فرزین شود
چونکه به پایان رسد هفت بیابان او

قطعات، شماره ۳۵۵

نه چرخ هشت بیدق شطرنج ملک او
او شاه نصرت از ید بیضای موسوی
رخ دولت است و فرزین صدر است و شاه شاه
فیل و فرس نجوم و سپهر از تهی دوی
من بنده را که قائم شطرنج دانشم
بر نطع آفرین ز سر خاطر قوی
فرزین دل است و شه خرد و رخ ضمیر راست
بیدق رموز تازی و معنی پهلووی
چون اسب و فیل نیست دلم خون همی شود
از بهر اسب و فیل دلا خون همی شوی

ترجیعات، شماره ۷

هفت بیدق عاجز شاه قدر
از چه شان لجلج سان دانسته‌اند

غزلیات، غزل شماره ۳۶۹

عشق از اول بیدق سودا فرو کردن خوش است
شه رخ غم در پی آن برنتابد هر دلی

غزلیات، غزل شماره ۳۹۶

خاقانیا چو دیدی از عمر بی‌ثباتی
نطع هوس برافشان پندار شاه ماتی

غزلیات، غزل شماره ۱۹

رخت مه را رخ و فرزین نهادست لبت بیجاده را صد ضربه دادست
چو رویت کی بود آن مه که هر مه سه روز از مرکب خوبی پیادست
کجا دیدست بیجاده چنان خال که فرزین بند نعلت را پیادست

قصاید، قصیده شماره ۲۲

گر دست به شطرنج خلاف تو برد چرخ در بازی اول قدرش گوید ماتست

غزلیات، غزل شماره ۱۲۴

رخ و اسبی بنهد روز و رخت را آن کس کز مه یک شبه هر مه رخ شطرنج کند

قصاید، قصیده شماره ۱۵۴

وانچنان سیر چون رخ شطرنج به دلش زد به جنبش فرزین

قصاید، قصیده شماره ۱۵۶

شاهمات عنا شدم که نکرد یک پیاده عنایتش فرزین

قصاید، قصیده شماره ۱۶۲

همیشه تا که نباشد مسیر اسب چو رخ چنان کجا نبود رفتن پیاده چو
شاه

به پیل حادثه شه مات باد عمر عدوت به بازی فلکی از عرای باد افراه

قصاید، قصیده شماره ۱۷۶

حادثه در نرد درد و فتنه در شطرنج رنج بدسگالت را حریف آب دندان یافته

قصاید، قصیده شماره ۲۰۱

گر عرصه شطرنج به عرض تو درآید دانی که پیاده چکنند دعوی شاهی

مقطعات، شماره ۴۲

به خدایی که در ولایت غیب عالم السر و الخفیاتست

که غمت شه رخم به اسب فراق آن چنان زد که بیم شه ماتست

مقطعات، شماره ۱۳۶ - در مدح صاحب ناصرالدین طاهر

صاحباً رای رفیعت که به معیار خرد هست پیوسته چو میزان فلک حادثه سنج

پیش شطرنجی تدبیر چو بر نطع امور از پی نظم جهان کرد بساط شطرنج

چرخ را اسب و رخی طرح کند در تدبیر فتنه را بر در شه مات نشاند بی رنج

باز چون دست به شطرنج تفرج یازی ای ز دست تو طمع رقص کنان بر سر گنج

شاه شطرنج که در وقت ضرورت سته است بارها خانه فرزین و پیاده به سپنج

چون ببیند که ترا دست بود بر سر او هم در آن معرکه با پیل کند نوبت پنج

مقطعات، شماره ۴۲۹ - شراب خواهد

ای رخ و فرزین نهاده چرخ را در حل و عقد جز تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او

چون رخ شطرنج پیش خدمت آمد انوری می دهش چندان که چون فرزین شود رفتار او

با عشق تو می‌بازم شطرنج وفا، لیکن از بخت بدم، باری، جز مات نمی‌افتد

عشاق نامه، فصل هفتم، حکایت

در دمش چون او پرسیدند	میل شطرنج باختن دیدند
شیخ شطرنج خواست، وقت گزید	با حریف ظریف می‌بازید
چون که مغلوب کرد خیلش را	همگی جذب کرد میلش را
حب شطرنج از دلش بر بود	بازی چند بس نکوش نمود
فرس دولتش چو بازی‌ن شد	بیدق همتش به فرزین شد
شاه نفسش ازان عری برخاست	ماهرخ عرصه‌ای نکوتر خواست
دستها بازداشت زین دستان	پیل او کرد یاد هندستان

شطرنج غایبانه شیرین به کوه کن در دل به صد شکفتگی نرد خسرو است

غزلیات، غزل شماره ۳۰۰

شطرنج صحبت من و آن مایه سرور با آن که قایم است ز من می برد به زور
 کارم درین بساط به شاهی فتاده است کز اسب کین پیاده نمی گردد از غرور
 چندم به بزم خود نگذاری چه میشود گر بر بساط شاه کند به یدقی عبور
 نزدیک شد فرارم ازین عرصه کز قیاس در بازی تو ماتی خود دیده ام ز دور
 نقد درست جان بنه ای دل به داد عشق کان نقد در قلیل و کثیر است بی کسور
 زان انقلاب کن حذر اندر بساط عشق کانجا گریز شاه ز بیدق شود ضرور
 میرم برای آن که ز چشم مشعبدش شطرنج غائبانه توان باخت در حضور
 بیش از محل پیاده به فرزین شود به دل چون عشق را کمال برون آرد از قصور
 تا محتشم بر اسب فصاحت نهاد زین افکنند در بساط سوار و پیاده شور

غزلیات، غزل شماره ۴۱۲

با تو آن روز که شطرنج محبت چیدم ماتی خود ز تو در بازی اول دیدم
 هوسم رخ به رخ شاه خیال تو نشانند آن قدر کز رخ شرم تو خجل گردیدم
 اسب جرات چو هوس تاخت به جولانگه عشق من رخ از عرصه راحت طلبی تابیدم
 استخوان بندی شطرنج جهان کی شده بود صبح ابداع که من مهر تو می ورزیدم
 هجر چون اسب حریفان مسافر زین کرد عرصه خالی شد از آشوب و من آرامیدم
 آن دلارام که منصوبه طرازی فن اوست بیدقی راند که صد بازی از آن فهمیدم
 فکر خود کن تو هم ای دل که به تاراج بساط شاه عشق آمد و من خانه خود برچیدم
 محتشم از تو و از قدر تو افسوس که من پشه و پیل درین عرصه برابر دیدم

غزلیات، غزل شماره ۳۲

بی رخ تو کاسب راند بر سر خورشید رقعۀ شطرنج حسن شاه ندارد

غزلیات، غزل شماره ۳۷

اندر روش نشاید شه را پیاده گفتن گر بر بساط شطرنج اسبی بزین نباشد

غزلیات، غزل شماره ۴۵

بر آریم گرد از بساط زمین اگر اسب شطرنج شه زین خواهد

غزلیات، غزل شماره ۸۹

عالمی بیدق نطع هوس وصل تواند آخر ای شاه رخ خود سوی این فرزین کن

با تو در هر ندبم دست عمل جان بازی است ببری یا ببرم؟ عاقبتم تعیین کن

قصاید و قطعات، شماره ۲

بر در شاهان کزیشان بیدق شطرنج به حرص قایم خواست کرد از پیل دندان مرا

قصاید و قطعات، شماره ۵۸

خانه‌ها لانه روباه شد از ویرانی شهرها خانه شطرنج شد از بی‌شاهی

حاکمان دردم از او قبحر و تمغا خواهند عنکبوت اربنهد کارگه جولاهی

خرمن سوخته شد ملک و بر ایشان به جوی اسب شطرنج کجا غم خورد از بی‌کاهی

رباعیات، رباعی شماره ۵۵

بر نطع تو اسب شیرکاری گردد فرزین تو پیل کارزاری گردد

شطرنج چه بود؟ چوبکی چند، ولی از لعل تو چون عود قماری گردد

رباعیات، رباعی شماره ۵۶

شطرنج تو ما را به شط رنج سپرد لجالج لجاج با تو نتواند برد

اسبی که تو از رقعہ ربودی و فشرده از دست تو بیرون نکنندش بدو کرد

غزلیات، غزل شماره ۸۱۰

ترکان شہسوار برون می‌نهند رخ ما را کہ اسب نیست برانیم بیدقی

پراکنده ، تکه ۶۰

ایا بر جان ما ماهر چو بر شطرنج اهوازی
چو ما را شاه مات آید ترا سپری شود بازی

این یقین است که در عرصه ملک شطرنج
برتر از شاه یکی نیست به تمکین و وقار
دیده باشی که چو رخ برطرف شاه نهد
بیدقی بی هنری کم خطری بی مقدار
وقت باشد که نظر بر سبب مصلحتی
نزد شاپش و یک سو شود از راه گذار
نه ارزان عزم بود پایه بیدق را قدر
نه از این حزم بود منصف شاهی را عار
آخر دست بر آرد اثر دولت شاه
زنهادش به سم اسب و پی پیل دمار

قطعات، قطعه شماره ۱۲

فرس همی ران در عرصه امید به کام
که گشت در عری عرصه دشمنت شه مات

قطعات، قطعه شماره ۴۷

پیاده رخ به ره آورده ماتم از حیرت
تو شهسواری و اسبی به مات باید داد

جمشید و خورشید، بخش ۲۰

به میدانست بامه در محاذات
به اسب و زخ شهان را می کند مات

غزلیات، غزل شماره ۴۷۷

تاکی‌اندوه کج و راست ز دنیا بردن مهره عرصه شطرنج به صد رفتار است

غزلیات، غزل شماره ۵۳۶

تا بی‌خبرت مات نسازند برون تا زین خانه شطرنج که همسایه غنیم است

غزلیات، غزل شماره ۱۵۱۲

این شماتتهای یاران زیر چرخ امروز نیست خانه شطرنج تا بوده‌ست خوش همسایه بود

غزلیات، غزل شماره ۱۵۵۶

کیست تاگیرد عنان هرزه‌تازان خیال عالمی در عرصه شطرنج فارس می‌شود

غزلیات، غزل شماره ۱۷۹۷

شاه اگر دامن انعام به خست چیند نیست جز مهره شطرنج سپاه خشکش

غزلیات، غزل شماره ۱۹۰۸

خنده دارد بر بساط زود رنجیهای ما عرصه شطرنج با آن مهره‌های دیر جنگ

غزلیات، غزل شماره ۲۱۸۶

زین عرصه شطرنج جنون تازی هوشست چیزی نتوان برد اگر رنگ نبازم

قصاید، قصیده شماره ۱۵۶

پیل شطرنج از کجا ماند به پیل منگلوس شیر شادروان کجا ماند به شیر مرغزار

قصاید، قصیده شماره ۱۸۸

عالمی را کرد مات درد در شطرنج و نرد زان دغلهها کان حریف بد دمامد کرد باز

قصاید، قصیده شماره ۲۰۴

تا پیل و رخ و اس و شه و بیدق و فرزینا دارندکشاکش همه در عرصه شترنگ

قصاید، قصیده شماره ۲۰۶

زنقش نعل سم اسب پیل پیکر تو زمین رزم شود خانه خانه چون شترنگ

قصاید، قصیده شماره ۲۷۷

عرصه میدان شود چو عرصه شطرنج بیدق نصرت ز هر کرانه به جولان
پیل تنان بر فراز اسب چو فرزین از همه جانب همی دوند هراسان
چون تو رخ آری شها به عرصه ناورد گشتکنان گوی را به حمله چوگان
مات شود از هراس تیغ تو در رزم رستم و گودرز و گیو و سلم و نریمان

قصاید، قصیده شماره ۳۰۹

نه شاه عرصه شطرنج بود شاه هری که می ز جای بجنبید ز بانگ شاهشاه

شاه نعمت الله ولي

عشق او رخ می نهد فرزین برد عقل شطرنج از شه مات وی است

رباعیات، رباعی شماره ۷۴

بس جور کز آن غمزه زیبات کشند بس درد کز آن قامت رعنائ کشند
بر نطع وفا بیار شطرنج مراد آخر روزی به خانه مات کشند

رباعیات، رباعی شماره ۱۳۵

ما بندگی آن رخ زیبات کنیم و آزادگی طره رعنائ کنیم
شطرنج غمت مدام چون ما بازیم باید که دلت نرنجد از مات کنیم

غزلیات، غزل شماره ۲۰۸

گر سر شه مات داری پیش اسبش رخ بنه کانگه پیش شه دم از فرزین زند فرزانه نیست

غزلیات، غزل شماره ۸۰۸

شهسوار چرخ بین نزدش پیاده وانگهی رخ نهاده پیش اسب او و شهومات آمده

شاه ز بندی که به پایش فگند مات شده صد شه از آن پیل بند

گزیده اشعار، خسرو و شیرین، بخش ۱۱

چو طالع را زمانی دید فرخ به پیل شاه کرد از فرخی رخ

به شه گفتا که دولت را ثباتست بران پیلت که دشمن پیلماست

روان شد پیل شه با سرفرازی به یک شه پیل برد از خصم بازی

تا دغل‌پیشه وکیلان بعری شاه زدند
وین از آن بود که شطرنج به دلخواه زدند

بیدقی راه نه پیموده وزبری شد و گفت
بازیئی بود سراسر به خطا و به دغل

ویس و رامین، آگاهی یافتن دایه از کار ویس و رفتن به مرو

شد آن روز و شد آن هنگام فرخ که بتوانست زد پیلی دو شه رخ

مهدی اخوان ثالث

آنگاه پس از تندر

نمی‌دانی چه شب‌هایی سحر کردم
بی آنکه یکدم مهربان باشند با هم پلک‌های من
در خلوت خواب گوارایی
و آن گاه‌گه شب‌ها که خوابم برد
هرگز نشد کاید به سویم هاله‌ای یا نیم تاجی گل
از روشنا گلگشت رؤیایی
در خواب‌های من
این آب‌های اهلی وحشت
تا چشم بیند کاروان هول و هذیانست
این کیست؟ گرگی محتضر، زخمی‌اش بر گردن
با زخمه‌های دم به دم کاه نفس‌هایش
افسانه‌های نوبت خود را
در ساز این میرنده تن غمناک می‌نالد
وین کیست؟ گفتاری ز گودال آمده بیرون
سرشار و سیر از لاشهٔ مدفون
بی اعتنا با من نگاهش
پوز خود بر خاک می‌مالد
آنگه دو دست مردهٔ پی کرده از آرنج
از روبرو می‌آید و رگباری از سیلی
من می‌گریزم سوی درهایی که می‌بینم
بازست، اما پنجه‌ای خونین که پیدا نیست

از کیست

تا می‌رسم در را برویم کیپ می‌بندد

آنگاه زالی جغد و جادو می‌رسد از راه

قهقهه می‌خندد

وان بسته درها را نشانم می‌دهد با مهر و موم پنجه خونین

سبابه‌اش جنبان به ترساندن

گوید

بنشین

شطرنج

آنگاه فوجی فیل و برج و اسب می‌بینم

تازان به سویم تند چون سیلاب

من به خیالم می‌پریم از خواب

مسکین دلم لرزان چو برگ از باد

یا آتشی پاشیده بر آن آب

خاموشی مرگش پر از فریاد

آنگه تسلی می‌دهم خود را که این خواب و خیالی بود

اما

من گر بیارامم

با انتظار نوشخند صبح فردایی

این کودک گریان ز هول سهمگین کابوس

تسکین نمی‌یابد به هیچ آغوش و لالایی

از بارها یک بار

شب بود و تاریکی‌اش

یا روشنایی روز، یا کی؟ خوب یادم نیست
اما گمانم روشنی‌های فراوانی
در خانه همسایه می‌دیدم
شاید چراغان بود، شاید روز
شاید نه این بود و نه آن، باری
بر پشت بام خانه‌مان، روی گلیم تر و تاری
با پیر درختی زرد گون گیسو که بسیاری
شکل و شباهت با زنم می‌برد، غرق عرصه شطرنج بودم من
جنگی از آن جانانه‌های گرم و جانان بود
اندیشه‌ام هر چند
بیدار بود و مرد میدان بود
اما
انگار بخت آورده بودم من
زیرا
ندین سوار پر غرور و تیز گامش را
در حمله‌های گسترش پی کرده بودم من
بازی به شیرین آبپاش بود
با این همه از هول مجهولی
دایم دلم بر خویش می‌لرزید
گویی خیانت می‌کند با من یکی از چشم‌ها یا دست‌های من
اما حریفم بیش می‌لرزید
در لحظه‌های آخر بازی
ناگه زنم، همبازی شطرنج وحشتناک

شطرنج بی پایان و پیروزی
زد زیر قهقهایی که پشتم را بهم لرزاند
گویا مرا هم پاره‌ای خندان
دیدم که شاهی در بساطش نیست
گفتی خواب می‌دیدم
او گفت: این برج‌ها را مات کن
خندید
یعنی چه؟
من گفتم
او در جوابم خند خندان گفت
ماتم نخواهی کرد، می‌دانم
پوشیده می‌خندند با هم پیر بر زینان
من سیل‌های اشک و خون بینم
در خندهٔ اینان
آنگاه اشارت کرده سوی طوطی زردی
کانسو ترک تکرار می‌کرد آنچه او می‌گفت
با لهجهٔ بیگانه و سردی
ماتم نخواهی کرد، می‌دانم
زنم نالید
آنگاه اسب مرده‌ای را از میان کشته‌ها برداشت
با آن کنار آسمان، بین جنوب و شرق
پر هیب هایل لکه ابری را نشانم داد، گفت
آنجاست

پرسیدم
آنجا چیست؟
نالید و داستان را به هم مالید
من باز پرسیدم
نالان به نفرت گفت
خواهی دید
ناگاه دیدم
آه گویی قصه می بینم
ترکید تندر، ترق
بین جنوب و شرق
زد آذر خشی برق
کنون دگر باران جرجر بود
هر چیز و هر جا خیس
هر کس گریزان سوی سقفی، گیرم از ناکس
یا سوی چتری گیرم از ابلیس
من با زخم بر بام خانه، بر گلیم تار
در زیر آن باران غافلگیر
ماندم
پندارم اشکی نیز افشاندم
بر نطع خون آلود این ظرنج رؤیایی
و آن بازی جانانه و جدی
در خوش ترین اقصای ژرفایی
وین مهره های شکرین، شیرین و شیرینکار

این ابر چون آوار؟
آنجا اجاقی بود روشن مرد
اینجا چراغ افسرد
دیگر کدام از جان گذشته زیر این خونبار
این هر دم افزون بار
شطرنج خواهد باخت
بر بام خانه بر گلیم تار؟
آن گسترش‌ها وان صف آرای
آن پیلها و اسب‌ها و برج و باروها
افسوس
باران جرجر بود و ضجهٔ ناودان‌ها بود
و سقف‌هایی که فرو می‌ریخت
افسوس آن سقف بلند آرزوهای نجیب ما
و آن باغ بیدار و برومندی که اشجارش
در هر کناری ناگهان می‌شد طلیب ما
افسوس
انگار در من گریه می‌کرد ابر
من خیس و خواب آلود
بغضم در گلو چتری که دارد می‌گشاید چنگ
انگار بر من گریه می‌کرد ابر

این پیاده می‌شود، آن وزیر می‌شود
صفحه چیده می‌شود دار و گیر می‌شود
این یکی فدای شاه، آن یکی فدای رخ
در پیادگان چه زود مرگ و میر می‌شود
فیل کج‌روی نمود، این سرشت فیلهاست
کج‌روی در این مقام دلپذیر می‌شود
اسپ خیز می‌زند جست و خیز کار اوست
جست و خیز اگر نکرد، دستگیر می‌شود
آن پیاده ضعیف راست می‌رود
کج اگر که می‌خورد، ناگزیر می‌شود
هر که ناگزیر شد، نان کج بر او حلال
این پیاده قانع است، زود سیر می‌شود
آن وزیر می‌گُشد، آن وزیر می‌خورد
خورد و برد او چه زود چشمگیر می‌شود
ناگهان کنار شاه خانه‌بند می‌شود
زیر پای فیل پهن، چون خمیر می‌شود

آن پیاده ضعیف عاقبت رسیده است
هر چه خواست می‌شود، گرچه دیر می‌شود
این پیاده، آن وزیر... - انتهای بازی است -
این وزیر می‌شود، آن به‌زیر می‌شود